

از صفحه خیال بیابانهای آبنوسی کلاغ



نوشته و ترجمه دکتر پرویز آموزگار

استادیار دانشکده ادبیات و علوم انسانی

مکتب سمبولیسم حاصل عصیان نویسنده‌گانی بود که از حقیقت خشک رئالیسم (Realism) و ناتورالیسم (Naturalism) می‌خواستند تا دشتهای پرخیال آزادی پرواز کنند.

ناراحتی‌های نسل جوان، فشارهای اجتماعی، اضطرابات روحی، هیجان‌ات جسمی و فریادهای آرزوی نسل نو وقتی قالب گلهای زشتی (Fleurs du Mal) را گرفت، بودلر (Baudelaire 1821-67) نویسنده عصیانی فرانسه توانست سمبولیسم را اعلام کند.

نسلی که فریاد می‌کشید گل بود، اما گل مسموم، گل زشت، سمبل جوانی بود که قیافه گل داشت اما بوی زشتی میداد. شاعر سمبلیست که نمیتوانست دلهره‌ی ناشناس خود را در قالب سبکهای روز بریزد برای نقاشی مزه دردها به دنبال کلماتی می‌گشت که کوله بار سنگینی از معنی داشت، معنایی که هر کس در ابهام گنگ آن رنج خود را روشنی میدید.

هنر بزرگ نویسندگان سمبولیست شناسائی رسالت هنر بود. هنر نمیتوانست جدا از زمان بماند و زمان حکم میکرد تا اندیشه قالبی وسیع و پرکشش بگیرد. باین ترتیب (فعل) سمبل همه آرزوهای زنجیر شده و امیدهای بسته قرار گرفت.

هنر سمبولیسم تشبیه نیست، کنایه نیست، استعاره نیست بلکه همه اینهاست. مشبه و مشبه به هر دو گم میشوند و ادوات تشبیهی وجود ندارد.

سمبولیسم تنها با کلامه گنگی و ابهام نمیدهد، بلکه بلحن بیان خود بیش از مفهوم کلمات ابهام و ناشناسی می‌بخشد تا بتواند در زیر و بم آهنگ آنچه را که باید، تداعی کند.

اگر بعوامل سازنده سمبولیسم توجه کنیم روشن میشود که سمبولیسم سنت روز است سنت روزی است که شاعر از دنیای وسیع واقعیت بدرون ناشناس خود پناه میبرد. جز درون خود حقیقتی را قابل معرفی نمی‌شناسد. سمبولیسم در دنیای پرغوغای انسانهای نسل نو بسراغ ریشه دردها می‌رود اما عاجی را تجویز نمی‌کند. تنها به نقاشی رنگ دردها می‌پردازد و تنها هنر او ابلاغ رنجی است که فردای بی‌اعتماد قرار دادهای گسیخته بازمان مجبور تحمیل میکند.

ادگار آلن پو (Edgar Allan Poe 1809-49) در برابر چنین جبری که امیدها را بر باد میدهد و اعتمادها را می‌شکند بسراغ سمبلی می‌رود که توانائی تجسم خشونت و بی‌اعتنائی مطلق جبر را داشته باشد.

آیا جز کلاغ، جز کلاغی خسبیس و باران خورده، کلاغی که زشتی هزاران زمستان را ببالهای کثیف خود آلوده است و ته چشمان زمستانی و سیاه خود یادهای یادرفته‌ی انسانی را بزنجیر کشیده است چه سمبلی میتوان گزید؟

سمبولیسم برای بیان اینهمه رنج به پناه موسیقی می‌رود. جز در پناه آهنگی شعر و موسیقی سمبولیسم قادر نیست رنجهای بی‌بعد انسانی را در چهارچوب شناسائی قرار دهد. سمبولیسم ادعا نمی‌کند که مکتبی است اخلاقی و مذهبی. از هیچ چیز دفاع نمی‌کند سمبولیسم فقط می‌بیند و احساس خود را بقالبی می‌ریزد که هرکس توانائی دیدن آنرا با چشم خود پیدا کند. شاید آنچه را که شاعر سمبولیست می‌بیند هیچکس نبیند و هیچ خواننده‌ای قصه نویسنده را بصراحت و روشنی در نیابد اما مطمئناً در آهنگ گویای شعر سمبولیسم هرکس گمشده‌ی نیافته خود را خواهد یافت.

شاعر سمبولیست کلمات را متناسب بانفکرت خود آهنگین انتخاب میکند، بنابراین هرزبانی شعر سمبولیست را برای خود نگهمیدارد و شاید کمتر کسی قادر باشد آهنگ

جاندار و پرگفتگوی سمبولیسم را برای زبان دیگری بواقعیت ترجمه کند. زیرا آهنگها آنچه را برای ماتی تداعی میکنند برای مردم دیگر بهمان سهولت تداعی خواهند کرد. سمبولیسم درحالیکه احساسی عمیق را بیان میکند بچشم بسیاری از مردم تصادف یا انحرافی را می‌کشد. راست است سمبولیسم از روح بی‌حسی، بدبینی و بی‌اعتمادی به همه قراردادها سرچشمه می‌گیرد و خود را بر رویاهای فرّار می‌سپارد اما هرگز در شعر سمبولیسم تصادف و انحراف وجود ندارد. بدبینی و یأس شاعر را به تب‌های شدید فکری می‌کشد و در این تب‌های هذیان آلود از شبهای طوفانی، از کناره‌های قصرهای کهنه و متروک تا برگهای زرد درختان بدنبال اشباحی که بشریت را تعقیب می‌کنند می‌دود. همه اینها خواب رؤیائی شاعر سمبولیست است اما نه تصادف است و نه انحراف.

تصادف نیست زیرا شاعر حلقه‌های مفقود فکری خود را فراموش میکند که بدانها حاجت ندارد. از یکت پیوند با فاصله‌ای عمیق به پیوندی دیگر می‌گریزد تا مجال و فرصت تعمق وسیع به نسلی که باید بیندیشد داده باشد. سمبولیسم انحراف نیست زیرا انحراف کناره‌گیری از واقعیت رنجهاست. او عین رنج را می‌بیند و منحرف کسی است که بدی و رنج را نبیند و نشناسد.

فلسفه سمبولیسم فشرده‌ای است از دید نسلی که در کنار بمب‌های هستی نابودکن دیگر بفردامی‌اندیشد. بهشت افسانه‌ای هستی برای او جهنم سوزان فریب‌ونی‌اعتمادی است. او هم‌زبان باشکسپیر خود را باز یگری می‌بیند بی‌نوا. باز یچه‌ای می‌شناسد پراز مسخرگی، خیالی میدانند متحرك، روحی می‌شناسد فرّار که حتی لذت عشق را در فراغ، در جهالتی، در مرگ، در نابودی، در شکست و محرومیت می‌جوید.

شعر سمبولیسم زمان و مکان و همه قراردادهای عادی زندگی را درهم می‌شکند؛ با عقل و منطق سر و کاری ندارد و هرگز نظر قاطعی ابراز نمی‌کند. بهرشنونده و خواننده مجال میدهد تا هرچه می‌خواهد از فلسفه او استنباط کند.

آن پو شاعری است که در کنار عظمت‌های دنیای آزاد به نابودی بشر می‌اندیشد

احساس میکند که بشر با همه توانائی در آفرینش عمارت‌های آسمان‌خراش و بمب‌های هستی سوز قادر نیست معشوق زیبای او لنور را برایش حفظ کند. او مسخرگی بشریت را در رنگ تیره‌ی جسد جاندار معشوق بخوبی می‌خواند. آنوقت در نیمه شبی تاریک هستی نسل فردا را چون شب پر از تیرگی و وحشت می‌یابد. در این شب طوفانی که هیچ کس در خورشید فردایش امیدی نمی‌جوید. آرزو میکند که کاش یکبار دیگر معشوقه زیبای او که همه هستیش را تشکیل می‌دهد با او گرمای پنج زده ماه دسامبر را لمس کند. اما کلاغی پیر و فرتوت با او می‌گوید «هرگز».

کلاغ سمبلی است که مثل فلسفه می‌خندد. مثل اثر افیت سنگین و پروقار بتالار فکر نسل نو سایه‌ای تلخ می‌اندازد و چون شیطانی است که از بارگاه کبریائی خداوند قدرت‌ها برمیگردد و از نگاه او جز مسخرگی نمی‌ریزد. کلاغ سمبل رنجی است که می‌آید و نمی‌رود. می‌نشیند و بر نمی‌خیزد. چنگال کثیف او بریشه‌ی جان حلقه می‌شود و نگاه مات او ذائقه امید و آرزو را بیمزه می‌کند. کلاغ از ساحل طوفانی شب می‌آید. ساحلی که نسل نو در کنار آن غرش‌های پردوام دریای متلاطم هستی را درک می‌کند. از این ساحل جز کلاغی نفرت انگیز نمی‌آید. کلاغ ابلیس است یا پیام آور. برای شاعر فرق نمی‌کند هر چه هست پیغام آور رنج‌هاست. می‌آید و در وسط اندیشه‌ی آسمانی شاعر می‌نشیند و بر نمی‌خیزد جای می‌گیرد و هرگز نمی‌رود. کلاغ. کلاغی که مظهر همه نفرت‌ها. همه تیرگی‌ها و همه خست‌هاست برای شاعر گم‌شده بی‌هم‌زبان در دل شب‌های بی‌فردا. تنها هم‌زبان و هم‌راز است اما با اینهمه جز یک کلمه نمی‌گوید: هرگز.

اما بوف. بوف کور صادق سمبلی است که حتی هرگز هم نمی‌گوید. بوف کور سمبل انفراد محض است که هدایت در محیط ناشناس هنر برای خویش انتخاب می‌کند. بوف در دل شب‌ها می‌خواند و همیشه تنها زندگی می‌کند. هرگز هم‌زبانی ندارد و هیچکس او را نمی‌فهمد. برعکس وقتی بوف بصدا می‌آید همه گوش خود را می‌گیرند تا صدای پرنکبت و بدیمن او کاخ آرزوی کسی را خراب نکند. خانه قدرتی را درهم نکوبد. عمارتی را از پایه نریزد و قراردادی را درهم نشکند.

کلاغ آلبن پو بوفی است که شاعر است. شاعری که شعر او فقط یک ترجیع دارد و ترجیعی که برای شاعر فرمان جدائی ابدی از آرزوهای، از لذت‌ها، از خوشی‌ها، از عشق و از فرداست. پو می‌بیند و آنچه را می‌بیند از صفحه خیال بهالهای آبنوسی کلاغ می‌پاشد. شاعر ما وقتی با کلاغ آشنا می‌شود که لنور عزیز او می‌میرد. همه قدرتهای پرهیا هوی دنیای نو نمیتواند ابتدائی ترین حاجت او را برایش حفظ کند و از مرگ معشوقش جلو گیرد. پو وقتی چنگال زشت بیماری سل را در کنار رگهای حیات خود حس میکند، وقتی می‌فهمد که سل در سینه او پردوام و همیشه خانه میکند با کلاغ پیز و فرتوت همراز می‌گردد. وقتی شعله‌های زندگی شاعر در کنار امید و آرزوی او بج می‌بندد شاعر این سمبل زمستان دیده پر نفرت را بشکل رنج پردوام و جانسوز زندگی خود می‌بیند. آنوقت کلاغ سمبل شعر جاویدان او می‌گردد.

شعر کلاغ شعر نیست. موسیقی نیست، جادویی است که رنجهای پرفلاکت شاعر و نسل آنروز را بقالب آهنک می‌کشد. فریادی است که در کنار سیمای سوخته از وحشت پو خاموش می‌شود. احساس عمیق و پردرد پو در قالب زبان جای نمی‌گیرد زیرا احساسی است که همه کسانی که در کنار قدرتهای بزرگ انسانی مرگ پر وحشت فردا را تماشا می‌کنند. همه آنهاست که فردائی برایشان نیست و همه کسانی که می‌یرند تا زندگی کنند در آن مشترکند. شعر کلاغ، The Raven، که نمونه‌ای اصیل و پیشرو در مکتب سمبولیسم است پیش از این هم بفارسی برگردانیده شده است اما در ترجمه‌ای که بنظر خوانندگان عزیز می‌رسد، نویسنده خود را از اسارت کلمات رهانیده است تا اصالت مفهوم و احساس شاعر را بر اساس مقدمه‌ای که گذشت حفظ کرده باشد.

کلاغ

The Raven

ساعتها می‌گذشت، اما من همچنان در این مجموعه عجیب که از اسرار کهنه انسانها،

از رازهای فراموش شده قصرهای کهنه حرف میزد فرورفته بودم .
بیرون هرچه بود تاریکی و سنگینی بود . پلک‌های من بروی هم می‌غلطید . خستگی
مرا بخواب می‌کشید . از پشت تاریکی‌های پر و سوسه بیرون ناگهان صدای آلوده به همه‌جمله‌ای
خود را تا کنار گوشم کشانید .

گفتم : در این نیمه شب تاریک کیست که بیدار من می‌آید . خیال کردم ارواحی
که از قصرهای کهنه فرار می‌کنند خود را بدر می‌کوبند .
اما نه . حتماً انسانی است ... همین است و چیزی جز این نیست .

صبحی که آنقدر در انتظارش بودم نمی‌آمد .
آه . شبهایی که انسان در آفتاب فردای آن چیزی نمی‌جوید چقدر دیر می‌گذرند .
خوب یادم می‌آید که ماه یخ زده دسامبر سرمای خود را حتی تا کنار بخاری می‌فرستاد .
در کف اطاق سایه شعله‌های گرم یخ می‌بست .
یاد او ، یاد لنور . لنوری که هم اکنون با فرشته‌ها همراه است زنده میشد . اما
دیگر گرمائی نداشت .

از یاد او حتی خون گرمی که زیر پوستم می‌دوید بجای می‌ایستاد . توقف خون را
در کنار شقیقه‌ام احساس می‌کردم .
بی خود در کتابها جستجو می‌کردم . حتی پرخیال‌ترین افسانه‌های جادویی مرا از
یاد او نمی‌گرفت .

او زنده نخواهد شد . همین است و جز این نیست .

اما نه . اما نه . هنوز پرده ابریشمین صدا دارد . صدای خش‌خش ، صدائی که
بوی موجودات زنده را می‌دهد .

وحشتی گنگ و ناشناس بفکرم ریخت .

پشت پرده حتماً کسیست . در این نیمه شب تاریک شاید از من پناهی جوید . شاید حاجتی دارد . شاید هم از دشت سیاهی شب ، راه گم کرده ای می آید . راست است . همین است و چیزی جز این نیست .

یاد او . یاد خاطرات پر خیال و آرزوی او ، جانم را پراز و سوسه های تنهائی کرد . اما این فکر یکباره دریای پرتلاطم روحم را آرام کرد :
تنهائی ام تمام میشود . کسی بسراغم می آید . پشت پرده است . تا صبح با من خواهد بود . با اعتماد و وقار گفتم : خانم — آقا ... مرا خواهید بخشید . خوابم برده بود و شما خیلی آهسته ، خیلی آرام بدر می زدید .
صدای من در تاریکی پیچید . احساس کردم پشت پرده سیاه تاریکیست و چیزی جز این نیست .

نگاهم تا اعماق سیاهی رفت و برگشت . چشمانم را بستم . در دلمه ای عمیق برویائی فرو رفتم که هیچ انسانی حتی جرأت اندیشیدن آنرا تا با امروز نداشته است .
در میان تالار سحر انگیز رویای من سکوت با سنگینی و اطمینان سایه می انداخت . تاریکی نمی شکست . سکوت بمن نشانه ای نمیداد . اما ترکیب تاریکی و سکوت در همه های ناشناس اسم او را آهسته نقاشی میکرد .
دوباره اسم او را تکرار کردم . اما دیوار سرد تالار نام او را بمن برگردانید . احساس کردم که اسم او نیست . اما نه ... اسم اوست .
همین است و چیزی جز این نیست .

تردید همه و جردم را می سبخت . از همه طرف . از همه جا . صدا های پر خیال و سوسه های جادویی دنبالم میکرد . باطاق گریختم . این بار پنجره محکمتر صدا میداد .

نه مطمئن بودم کسی بدر میگوید . کسی تهدید میکند . رفتم که جانم را از دلمه
تردید رها کنم . اما نه . اما نه .
باد است . همین است و چیزی جز این نیست .

نه باد نیست . حتماً کسیست . باخیزی بلند یکدفعه تاپشت پرده ابریشمین پریدم .
میخواستم همه حقیقت را دریک آن درک کنم . پنجره را گشودم
باوقاری نظیر وقار زندهای چاق اشرف از کنار پرده میگذشت . چشمان من ، همه جا
دنبال حرکت آرام او میدوید . حرکت او پر از اعتماد و سنگینی بود . آهسته روی مجسمه ای
که درست بالای پنجره بود نشست . نشست و ساکت ماند .
کلاغ بود . کلاغ ! کلاغی سیاه - باران خورده و خیس .
همین بود و چیزی جز این نبود .

این پرنده آبنوسی و سیاه ، کلاغ ، کلاغی که هزاران زمستان هرزشتی تنفرانگیز را
ببالهای کثیف و باران خورده خود مالیده است ، درست در وسط اندیشه آسمانی من
نشست . نشست و برخواست .
قیافه جدی او مرا باین فکر انداخت که شاید او که از سواحل طوفانی شب میآید
از پشت طوفانها خبری به همراه دارد .
اطمینان کلاغ یک لحظه تردید در دآلود مرا به لبخندی پراهمید بست . این فریب
شیرین مرا آهسته تا کنار کلاغ کشانید .

. . . ای پیر کلاغ ، نام اشرفی تو در دیار افلاطونی چیست ؟
باسکوتی پروسوسه و خیال گفت : هرگز ! هرگز !

روشنی جادویی هرگز تا اعماق تردیدهای من راه کشید و رویای پرابهام مرا فروزان کرد .

اندیشیدم که هیچکس نمیتواند در سینه‌ی شبی تاریک و پرهراس کلاغی پیر و
 خسیس و فرتوت را در کنار هستی خود تحمل کند. آنهم کلاغی که نام پروحشت هرگز را
 دارد. هرگز! هرگز!

خاموش و بی‌اعتناء، هم‌چنان روی مجسمه نشسته بود. دلم و سوسه میکرد که یکبار
 دیگر با کلاغ حرف بزنم. شاید چیز دیگری میدانست.
 اما او هیچیک از بالهای خود را تکان نداد. خاموش و آرام مرا نگاه میکرد.
 در ته چشمان زمستانی او همه یادهای یادرفته من جان میگرفت. امیدهایی که پرواز کرده
 بودند. دوستانی که رفته بودند. محبت‌هایی که گریخته بودند. اعتمادهای شکسته...
 همه یکبار دیگر باو رم دادند که همه چیز... همه چیز می‌رود. حتی کلاغ این میهمان
 نفرت‌انگیز.

بال باران خورده کلاغ پرده شیرین خیالم را درید. صدای مطمئن او آرام‌بگوשמ
 خواند: نه. نه. هرگز! هرگز!

فکر کردم حیوانی است که جز هرگز نمیداند.

بسیاری از اشعار کهن بیادم آمد که همه ترجیع‌بند داشتند و همیشه بیک ترجیع
 ختم میشدند. باور کردم که کلاغ هم شعر میگوید. والهام شعر او رنجی است که می‌آید
 و می‌آید و نمیرود. می‌نشیند و بر نمی‌خیزد. استاد شعر او رنجی است جاویدان. ناچار
 شعرش از رنج، از دل‌درده، از اضطراب و ناامیدی مطلق قالب میگیرد. همه امیدهای او
 بیک ترجیع تمام میشوند: هرگز! هرگز!

کلاغ مثل فلسفه می‌خواند. فقط چشمانش کنار سر آرام او تکان می‌بخورد. نیمکت
 تشک دارم را بطرف او کشیدم. عقل و تجربه و هوش و احساس من درهم می‌آمیخت:

با خود وجود فکر میکردم که این کلاغ پیر خسیس فرتوت چه میخواهد هرگز!؟ هرگز!؟

از آنچه فکرم خاق میکرد حتی کلامه‌ای ز بانمرا نگشود. نگاه پرشعله کلاغ لبانمرا میسوخت. بطرف او، سرم را تا کنار چشمان خیره‌اش بالا بردم. نگاه مات و تلخ او تا اعماق قامم را بیمزه میکرد. سرم بکناره پستی نیمکت ختم میشد. نور چراغ کنار آخرین شعله‌های بخاری می‌خندید. خنده چراغ عذابم را تخفیف میداد. از گیر چشمان بیمزه کلاغ فرار کرده بودم. رنجی که بردوشم بود بکناره نیمکت میریخت. اما دسته‌ای که سر بی‌اراده‌ام را درخود جای میداد آهسته بگوشم خواند:

گمشاه تو، دیگر سرش را، کنار تو، باین پستی، نخواهد گذاشت. هرگز! هرگز!

سرم بی‌اعتماد و فریب خورده از کنار نیمکت گریخت. باز هم بکلاغ، پیغام آور بادبختی پناه بردم. او هرچه بود جان داشت، حرف میزد. اقلا هرگز میگفت. گفتم: کلاغ، هرچه هستی، پیغام‌بری یا شیطان، طوفان ترا امشب باین دهنه فراموش و جادو پرتاب کرده‌است. صمیمانه بمن بگو. بمن بگو آیا برای زخمی که مرگ عشق بر جان امید میگذارد، مرمی هست؟

بابلیس سوگند راست بگو. راست بگو.

فیلسوف پرمسخره خندید: هرگز! هرگز!

التماس من بچشمان کلاغ ریخت.

پس کلاغ، باستانی که برای بی ستاره‌های زمین ستاره می‌ریزد، سوگند، بگو آیا

در بهشت مسخرگی سایه من بسایه او خواهد آمیخت؟

کلاغ پیر مثل دروازه بان بهشت گفت: هرگز! هرگز!

تنهایی و درد، باخشم و نفرت، جابجا می‌شد. دیگر از کلاغ پیر بیزار بودم. تنهایی

بهر از این ابلیس جادو بود .

پنجره را باز کردم ...

برگرد ! بمیان طوفان برگرد ! ساحل شب بانظار توست . چنگال کثیفت را از

قلم بگیر !

دور شو ! دور شو ! از تو ، از شعر تو بیزارم . هرگز تو فرمان جدائی ما بود :

زود ! برخیز . دور شو . دور !

سکوت او میگفت :

طوفان غم ما را ساحل همینجاست .

هرگز نمیروم . هرگز !

شعله‌های پنج زده‌ی آتش کنار نور بی رنگ چراغ باهم جان میدادند . اما هنوز

ابلیس خسیس ، پدیس خسیس ، بی حرکت و آرام بالای مجسمه بالش را به چنگالش می‌آلید .

چشمان او درست چشمان شیطان شده بود . شیطان پیری که از بارگاه کبریائی فریب

دهنده بزرگ برمیگردد و از چشمانش خنده تمسخر می‌ریزد .

سایه کلاغ باسایه اصلی حیات من در کف اطاق یکی شده بود .

باور کردم که رنج ، رنج جاویدان که حیات ما را میسازد ، هرگز از روح من جدا

نخواهد شد . از کف اطاق من هرگز بالاتر نخواهد رفت .

هرگز ! هرگز ! هرگز !